OSHO

این نیز بگذرد...

اشو

در زمان هاي قديم پادشاهي قدرتمند زندگي ميكرد كه وزيران خردمند زيادي در خدمت داشت.

روزي اين پادشاه با نارضايتي وزيران خود را فراخواند و به آنها گفت: احساس بسيار عجيبي دارم. دوست دارم انگشتري داشته باشم كه حال مرا همواره يكسان نگاه دارد. روي نگين اين انگشتر بايد جمله اي حك شده باشد كه وقتي ناراحت هستم مرا خوشحال كند و در عين حال هنگامي كه خوشحال هستم و به اين جمله نگاه ميكنم مرا غمگين سازد.

وزيران خردمند همگي به فكر فرو رفتند و شروع به مشورت با يكديگر كردند. در نهايت آنها تصميم گرفتند انگشتري براي پادشاه بسازند كه بر روي نگين آن اين جمله حك شده باشد: " اين نيز بگذرد "

هزاران سال است كه اين داستان بسيار زيبا توسط صوفيان مختلف نقل شده است، اين داستان افراد زيادي را در راه به كمال رسيدن ياري كر ده است. اين داستان يك داستان معمولي نيست بلكه يك وسيله است . اين داستان فقط داستاني نيست كه فقط آنرا بخوانيد و از آن لذت ببريد بلكه ميتواند نحوه زندگي شما را تغيير دهد و تنها در اين صورت است كه معناي واقعي آن را درك خواهيد كرد. اين داستان در سطح، معناي بسيار ساده اي دارد كه هر كسي ميتواند آنرا درك

كند. درك معناي اين داستان در سطح نياز به هوش و ذكاوت خاصي ندارد ولي اگر عميقا بر آن انديشه كنيد لايه هاي ژرف تر آن براي آن كشف خواهد شد و ميتوانيد از آن به عنوان يك سلاح استفاده كنيد

سلاحي كه بوسيله آن مي توان تمامي گره هاي ناداني را باز كرد . اين داستان وسيله اي قدرتمند است كه وقتي آن را درك نماييد تبديل به شاه كليدي ميشود كه ميتواند عميق ترين قفلها و گره هاي درونيتان را به سادگي بگشايد و باز كند. در نهايت اين داستان نيز كه به صورت بالقوه معناي عميقي در آن نهفته است. ولي براي درك اين معناي عميق، احتياج به آگاهي و انديشه است و تنها با آگاهيست كه انسان ميتواند معناي عميق و دروني آن را درك كند. براي درك كامل تر اين داستان بهتر است همراه با آن زندگي كنيد؛ در واقع لازم است اين داستان را زندگي كنيد و تنها در اين صورت است كه واقعا متوجه خواهيد شد كه معناي اين داستان چيست.

قبل از اينكه وارد خود داستان شويم ذكر چند نكته ضروري است؛ مذهب تنها شامل آداب و رسوم نمي شود. مذهب چيزي نيست كه آن را انجام دهيد بلكه بايد به آن تبديل شويد. هميشه اين امكان وجود دارد كه مذهب مجازي و دروغين در هر يك از نقاط مختلف دنيا و جوامع مختلف وجود داشته باشد. مذهب زماني تقلبي و دروغين است كه آداب و رسوم ظاهري و سطحي، جايگزين تحول دروني در آن گردد، در اين صورت شما كارهاي مختلفي انجام مي دهيد، به آداب و رسوم مختلف پايبند هستيد و تمامي اينها تبديل به عادت هايي دروني در شما ميشود در نهايت هيچ چيز كسب نميكنيد و به هيچ هدفي نميرسيد. افراد مختلف به پرستشگاه ها و معابد ميروند، و دعاها و نيايش هاي مختلف را هر روز تكرار ميكنند. در واقع آداب و رسوم، دعا ها و نيايش هاي آنها چيزي كم دارد. آنها سكه هاي طلاي حقيقي را با سكه هاي تقلبي اشتباه گرفته اند.

مذهب واقعي با وجود شما در ارتباط است نه با كارهايي كه انجام ميدهيد. مذهب واقعي از دروني ترين مركز در وجود شما شروع ميكند و البته وقتي كه مركز وجودي شما تغيير كند و دچار تحول شود، زندگي سطحي شما نيز تغيير خواهد كرد. و دچار تحول خواهد شد، در حالي كه عكس اين مطلب هرگز اتفاق نمي افتد يعني اگر شما درسطح تغيير كنيد، مركز وجودتان همانطور دست نخورده و بكر باقي ميماند؛ در اين صورت دوگانه خواهيد داشت به اين معني كه سطح وجود شما به نوعي و مركز وجود شما به گونه اي ديگر خواهد بود. حتي ممكن است سطح و مركز وجودتان در جهت مخالف و بر ضد يكديگر باشد، و به اين ترتيب شما تبديل به دو شخصيت متفاوت و متضاد خواهيد شد.

هميشه اين نكته را به خاطر داشته باشيد كه مذهب واقعي به آدام و رسوم ختم نميشود. مذهب واقعي آگاهي دروني است؛ مذهب واقعي يك بيداري دروني است. در صورتي كه اين آگاهي و بيداري دروني براي شما اتفاق بيافتد، موارد بسياري در زندگي سطحي شما شروع به تغيير خواهد كرد.

براي اينكه بتوانيد با ديگران در صلح و آرامش زندگي كنيد به دستورات و قوانين اخلاقي خاصي نيازمنديد ولي هرگز اين دستورات و قوانين اخلاقي را با مذهب واقعي اشتباه نگيريد.

اين قوانين اخلاقي روش چگونه زندگي كردن با ديگران را مي آموزد. در حالي كه مذهب به شما مي آموزد چگونه با خود زندگي كنيد و چگونه با خود كنار بياييد. اخلاقيات به شما مي آموزد چگونه به ديگران كنيد در حالي كه مذهب به شما مي آموزد كه چگونه به خود خويش ضرر نرسانيد.

مذهب آن كيفيتي است كه شما در تنهايي و در دروني ترين معبد وجود خود تجربه ميكنيد و مي چشيد. البته كاملا واضح است كه با تغيير مركز، زندگي سطحي شما نيز تحت تاثير قرار خواهد گرفت. درست همانند نوري كه از مركز بر محيطي مي تابد و تمامي سطح محيط را روشن و منور مي سازد؛ شما كاملا روشن خواهيد شد و حتي ديگران نيز احساس ميكنند كه شما نوراني شده ايد. ولي اشتباه نكنيد. اين نور به خاطر اعمال نيك شما نيست، اين نور هيچ ارتباطي به كارهاي خوب يا بد شما ندارد، اين نور درست همانند غنچه گلي شكفته مي شود و عطر و رايحه آن در تمامي فضاي اطرف پراكنده مي شود؛ درست همانند خورشيدي كه طلوع مي كند و روشنايي آن در تمامي فضا گسترده ميشود.

نوري كه از مركز شما بر محيط مي تابد وراي اخلاقيات است. همه چيز را دربر ميگيرد. خود كلمه مذهب معناي بسيار زيبايي دارد. ريشه اين كلمه به معناي پيوستن و يكي شدن دوباره است. پيوستن و يكي شدن دوباره با چه كسي؟ با خود واقعيتان، با مركز و منبع وجودتان. حال چرا يكي شدن دوباره؟ زيرا شما قبلا با اين مركز و منبع يگانه بوده ايد. در واقع وضعيت به اين شكل نيست كه شما براي اولين بار به اين مركز و منبع بپيونديد. شما از همين منبع آمده ايد و عميقا در درونتان هنوز با اين منبع يگانه ايد. تنها در سطح است كه تصور ميكنيد از ريشه ها جدا شده ايد ولي وضعيت اصلا به اين شكل نيست، زيرا اگر شما از ريشه ها جدا شده بوديد ديگر نمي توانستيد به زندگي ادامه دهيد و حيات در شما متوقف ميشد.

نفس و منيت شما باعث شده است فراموش كنيد كه شما ريشه هايي عميق در زمين داريد كه از طريق آنها تغذيه مي كنيد و اگر انها نباشند زندگي شما متوقف خواهد شد. بدون اين ريشه ها زندگي حتي براي يك لحظه نيز امكان پذير نخواهد بود. تمامي اين سبزي و شادابي به محض جدا شدن از ريشه ها در شما ناپديد خواهد شد.

دنياي اطراف شما بسيار زيبا و فريبنده است و به همين دليل شما ريشه هايتان را فراموش كرده اين ولي اين فراموشي به معناي جدا شدن از ريشه ها نيست.

مذهب به معناي يكي شدن دوباره و به ياد آوردن دوباره اين مطلب است كه روزي شما با اين منبع يكي بوده ايد و ميتوانيد دوباره با آن يكي شويد.

مذهب به معناي يكي شدن با كل واحد است. مذهب هيچ دخلي به ارتباط شما به ديگران ندارد؛ در واقع اين نفس شماست كه هميشه علاقه مند به ديگران و ارتباط شما با ديگران است. وقتي شما به درون خويش سفر كنيد و كاملا به خود بپردازيد، نفس و منيت در وجودتان ناپديد ميشوند.

هنگامي كه شما تنها هستيد هيچ منيتي نداريد، خيلي ساده ميتوانيد اين نكته را امتحان كنيد. وقتي شما تنها نشسته ايد و حتي به ديگران نمي انديشيد آيا احساس ميكنيد كه نفس و منيتي در شما وجود دارد؟

درست همانند پلي كه نيازمند به دو ساحل رودخانه است تا بين آنها ساخته شود. نفس و منيت در وجود شما نيز هميشه مابين شما و ديگران وجود دارد. بنابراين در واقع منيت چيزي نيست كه در شما وجود داشته باشد، منيت ميان شما و ديگران وجود دارد، منيت و نفس در رابطه شما و همسرتان، دوستانتان و دشمنانتان وجود دارد. بنابراين وقتي عميقا به درون خويش سفر ميكنيد و در تنهايي محض قرار ميگيريد، نفس كاملا ناپديد ميشود.

يك فرد مذهبي در ابتدا به تهذيب و پاك ساختن خويش مي پردازد و سپس سعي مي كنيد به ديگران ياري دهد. او در ابتدا سعي مي كند به گنجي كه در وجود خويش نهفته است دسترسي پيدا كند و سپس اين گنج را با ديگران شريك مي شود.

تمام علاقه و توجه مذهب به خود شماست، مذهب مقوله اي كاملاً شخصي است.

مذهب واقعي هنگامي اتفاق مي افتد كه شما كاملا تنها هستيد و عميقا به درون خود سفر كرده ايد. تنها در اين تنهايي بكر و دست نخورده است كه شادي و سرور حاصل از مذهب متولد مي شود و مي بالد ولي براي رسيدن به چنين شادي اي شما بايد كاملا بالغ و آماده شويد؛ قبل از اين بلوغ هيچ كاري نمي توان انجام داد. مذهب حتي از زندگي نيز با اهميت تر است زيرا در زندگي؛ ديگران نيز دخيل هستند- در واقع زندگي نوعي ارتباط با ديگران است – در حالي كه مذهب واقعي تنها ارتباط خودتان با درون خودتان است؛ به همين دليل مذهب در مرتبه والاتري از زندگي قرار دارد.

مذهب، ظرفيت تنها بودن است. مذهب، استقلال و عدم وابستگي به ديگران و تمامي دنياي بيرون است. مادامي كه شما آماده نباشيد زندگي تان را فداي مذهب كنيد و از آنچه هستيد فارغ شويد، براي درك و پذيرش مذهب واقعي آمادگي نخواهيد داشت. در صورتي كه اين آمادگي و بلوغ براي شما اتفاق بيافتد، تنها يك پيام كوچك كافي است تا وجود شما را تحت تاثير و تحول قرار دهد.

" در زمانهاي قديم پادشاهي قدرتمند زندگي مي كرد كه وزيران خردمندي زيادي در خدمت داشت."

شما نيز مي توانيد مردان خردمند را استخدام كنيد و آنها را در خدمت بگيريد، ولي آموختن و كسب خرد با در خدمت گرفتن مردان خردمند كاملا متفاوت است.

اين پادشاه وزيران خردمند زيادي را در استخدام داشت ولي من هرگز تا كنون با پادشاهي برخورد نكرده ام كه از وزيران خردمند خود چيزي فرا گرفته باشد. درباره يكي از شاهان هندوستان به نام اكبر شاه گفته مي شود كه نه (9) وزير بسيار خردمند در دربار خويش داشت. او به همگي آنها حقوق خوبي ميداد و اين نه وزير، نه گوهر گرانبهاي دربار او خوانده ميشدند ولي اكبر شاه هيچ چيز از آنها نياموخته بود.

ارتباطي كه منجر به آموختن مي شود كاملا متفاوت از ارتباطي است كه در آن شما شخص ديگري را در خدمت خود مي گيريد. براي آموختن، شاگر بايد كاملا تسليم استاد خويش شود ولي در مورد اين افراد، اكبر شاه چگونه ميتوانست تسليم آنها باشد. گفته ميشود يك بار در زمان زندگي اكبرشاه او تمامي نه وزير خردمند خويش را به دربار فراخواند و به آنها گفت: " همگي

شما افراد خردمندي هستيد و گفته ميشود در سراسر مملكت فردي در حد و اندازه شما يافت نمي شود ولي خيلي عجيب است كه من تا به حال هيچ چيز از شما فرا نگرفته ام. سالهاي سال است كه شما اينجا هستيد ولي من همان شخص قبلي باقي مانده ام و حتي اندكي نيز به خرد من افزوده نشده است"

يكي از وزيران، كودك خردسال خويش را به دربار آورده بود. كودك شروع به خنديدن كرد، اكبرشاه با عصبانيت از كودك پرسيد: آيا پدرت به تو نگفته است اين گونه خنديدن در دربار توهين محسوب ميشود؟ براي چه ميخندي؟

كودك پاسخ داد: من ميخندم به دليل اينكه تمامي اين نه وزير خردمند كاملا از جواب سوال تو آگاه هستند ولي جرات پاسخ دادن به تو را ندارند. همچنين من به خوبي ميدانم كه چرا تو تاكنون چيزي از اين وزيران خردمند نياموخته اي.

اكبرشاه از كودك پرسيد: آيا تو اكنون ميتواني به من بگويي كه چرا من تاكنون چيزي از اين وزيران خردمند نياموخته ام؟

كودك پاسخ داد بلي! ولي به يك شرط؛ تو بايد از من اطاعت كني و هر آنچه به تو مي گويم انجام دهي! قبل از هرچيز بايد از تخت خود پايين بياي و جاي من بنشيني. سپس من به جاي تو بر تخت مي نشينم و بعد از آن تو بايد همانند يك مريد از من كه استاد تو هستم تبعيت كني.

گفته ميشود در اين زمان ناگهان اكبرشاه متوجه ميشود كه چرا تا آن زمان چيزي از وزيران خردمند خود فرا نگرفته است.

همگي آن وزيران خردمند قابليت آموزش دادن به اكبر شاه را داشتند ولي اين او بود كه آمادگي دريافت اين آموزشها را نداشت. در واقع او به اندازه كافي براي آموختن متواضع نبود.

تواضع يكي از موارد لازم و اساسي براي آموختن است. حتي بدون وجود فردي خردمند، در صورتي كه شما از تواضع كافي برخوردار باشيد موارد بسياري را فرا خواهيد گرفت. شما مي توانيد از طبيعت اطراف خود همانند درختان ابر ها، باد و... – البته در صورتي كه به اندازه كافي تواضع داشته باشيد – چيزهاي زيادي ياد بگيريد. تمامي هستي استاد به فردي است كه متواضع و فروتن است. ولي اگر شما تواضع نداشته باشيد و فردي همچون بودا نيز استاد شما باشد، هيچ ارتباطي ميان شما و او رخ نخواهد داد و هيچ چيز فرا نمي گيريد.

براي آموختن بايد غرور و منيت خود را ناديده بگيريد و تواضع به خرج دهيد.

" در زمانهاي قديم پادشاهي قدرتمند زندگي مي كرد كه وزيران خردمندي زيادي را در خدمت داشت."

جمع كردن افراد خردمند به دور خود كاري ساده است ولي هيچ سودي ندارد. مساله مهم اين است كه چگونه با عشق و ارادت به نزد فردي خردمند برويد؛ زيرا تنها در اين صورت است كه از خرد او بهره مند خواهيد شد و اما افراد خردمندي كه در دربار جمع ميشوند خردمندان واقعي نيستند، زيرا خردمندان واقعي عمر خود را در دربار تلف نميكنند. آنها ممكن است افرادي با هوش، دانشمند يا حكيم باشند ولي يقينا از خرد بهره اي نبرده اند. دانش و خرد دو مقوله

متفاوت از يكديگر هستند. دانش جوابي مرده به مسائل است؛ درست مثل اينكه شما چيزي را از قبل فرا گرفته ايد و از آن در حل مسائل خود استفاده مي كنيد، در حالي كه خرد جوابي زنده و پوياست؛ شما به موقعيتي كه در آن قرار داريد توجه مي كنيد و مطابق اين موقعيت پاسخ ميدهيد.

خرد يك عكس العمل نيست. زيرا هنگامي كه شما در مقابل مساله اي عكس العمل نشان مي دهيد اين عكس العمل مربوط به گذشته است.

در زمان هاي بسيار قديم امپراتوري در ژاپن زندگي مي كرد كه علاقه مند بود در باره مرگ و زندگي پس از مرگ چيزي بداند. البته او هم مانند اكبر شاه مردان خردمند زيادي را در دربار خود داشت، بنابراين از آنها درباره مرگ و زندگي پس از مرگ سوال كرد. افراد خردمند دربار او پاسخ دادند: اگر ما چيزي در اين مورد مي دانستيم هرگز وقت خود را با بودن در اينجا تلف نميكرديم. ما هم همانند تو نادان هستيدم. تنها تفاوت ميان ما و تو در اين است كه تو ثروتمند هستي ولي ما فقيريم. اگر واقعا دوست داري درباره مرگ و زندگي پس از مرگ چيزي بداني بايد از قصر و دربارت خارج شوي، به دنياي خارج بروي و درباره اين مطلب تحقيق نمايي و سعي كني تا استادي واقعي بيابي و از او جواب سوالهايت را جويا شوي.

امپراتور به نزد تمامي افراد خردمند مشهور رفت ولي هيچ يك از آنها او را راضي نكرد. بنابريان دوباره به نزد خردمندان دربار خويش بازگشت و به آنها گفت : من تمامي كشور را به دنبال فردي خردمند جستجو كردم ولي كسي بتواند مرا راضي كند نيافتم.

خردمندان دربار گفتند اشتباه تو اين است كه به نزد افراد شناخته شده و مشهور رفتي. يافتن استادي حقيقي در بين افراد مشهور و شناخته شده بسيار مشكل است زيرا به ندرت اتفاق مي افتد يك استاد حقيقي دوست داشته باشد شناخته شود و مشهور گردد.

استاد حقيقي تلاش ميكند تا خود را از مردم عادي و معمولي مخفي نگاه دارد تا فقط سالكان و جستجوگران واقعي به او دسترسي پيدا كنند نه افراد عادي و كنجاو كه تنها ميخواهند از روي كنجكاوي چيزي بدانند. بنابريان تو اشتباه به جستجو رفته اي.

خردمندان دربار ادامه دادند ما در همين شهر مردي را مي شناسيم كه يك استاد واقعي است ولي مساله اين است كه تو بايد به نزد او بروي...

اين شخص يك گدا بيشتر نبود كه زير يك پل با گدايان ديگر زندگي ميكرد.

امپراتور نميتوانست باور كند كه در ميان گدايان، استادي خردمند زندگي ميكند ولي وقتي با اين فرد خاص مواجه شد چيزي از وجود او ساطع مي شد كه امپراتور را تحت تاثير قرار داد و بر قلب او موثر شد. امپراتور در حالي كه كاملا اختيارش را از كف داده بود به پاهاي مرد گدا افتاد و ناگهان از آنچه انجام داده بود دچار تعجب فراوان شد؛ او به پاهاي مرد گدا افتاده بود و مرد گدا مي گفت: من تو را به عنوان يك مريد قبول ميكنم...

اين گونه تواضع و فروتني راه و روش مواجه شدن با يك استاد و آموختن از اوست.

"در زمانهاي قديم پادشاهي قدرتمند زندگي مي كرد كه وزيران خردمندي زيادي را در خدمت داشت."

ثروتمندان ميتوانند افراد خردمند را در استخدام خود داشته باشند، ولي چنين خردمنداني، خردمندان واقعي نيستند.

"خرد" خريدني نيست. شما ميتوانيد هر چيزي را در اين دنيا بخريد، ولي خرد چيزي نيست كه بتوان آن را با پول خريد.

گفته ميشود در زمان زندگي ماهاويرا پادشاهي مشهور به نام پراسنجيتا به نزد او آمد و به او گفت" من در اين دنيا همه چيز دارم، هر آنچه كه فكرش را بكنيد، تنها يك چيز دائما فكر مرا به خود مشغول كرده است. بسيار دوست دارم بدانم مديتيشن چيس و آماده ام تا هر آنچه لازم است براي آن بپردازم. اگر ممكن است مديتيشن را براي من توضيح دهيد و من هرچه لازم باشد به شما ميدهم. من شنيده ام كه شما ميدانيد مديتيشن چيست. اگر ممكن است در اين مورد به من كمك كنيد و من هرچه قيمت آن باشد را به شما مي پردازم.

ماها ويرا به او پاسخ داد: اصلا احتياجي نبود به نزد من بياي. در شهر خود مرد فقيري زندگي ميكند كه مي دادن مديتيشن چيست. بهتر بود به نزد او ميرفتي. من نيازي به فروش مديتيشن ندارم. ممكن است اين مرد فقير به پول احتياج داشته باشد و بتواند مديتيشن را به تو بفروشد.

پراسنجيتا به شهر خود بازگشت و بلافاصله به نزد اين مرد فقير رفت؛ در حالي كه پول، جواهرات و سنگهاي قيمتي زيادي را به همراه خود براي خريد مديتيشن آورده بود.

وقتي به نزد مرد فقير رسيد هر آنچه با خود آورده بود راب ه او داد و گفت: همه اينها مال توست و اگر بخواهي ميتوانم بيشتر از اين هم به تو پول بدهم؛ تنها با اين شرط كه به من بگويي مديتيشن چيس و آن را به من بفروشي.

مرد فقير شروع كرد به گريه كردن و گفت: ممن است من خيلي فقير باشم و احتياج مبرمي به پول و ثروت تو داشته باشم ولي اين را خوب بدان كه مديتيشن چيزي نيست كه بتوان آن را فروخت. مديتيشن نوعي كيفيت از بودن است كه هيچ كس نمي تواند آن را به ديگري بدهد. من تو را دوست دارم و به تو احترام ميگذارم. من حتي ميتوانم جانم را نيز فداي تو كنم ولي مديتيشن چيزي نيست كه بتوانم آن را به تو ببخشم.

خيلي جالب است! حتي انسان مي تواند زندگي خود را به ديگران ببخشد ولي مديتيشن بخشيدني نيست. مديتيشن والاتر از زندگي است. شما مي توانيد زندگي خود را ايثار كنيد و ببخشيد ولي در مورد مديتيشن چنين چيزي غير ممكن است. مديتيشن كيفيتي است كه تنها بايد خودتان آن را بچشيد و در صورتي كه آن را تجربه كنيد هيچ كس نمي تواند آن را از شما بگيرد.

مديتيشن گنجينه اي حقيقي است كه هيچ كس نمي تواند آن را از شما بدزدد، حتي مرگ نيز نميتواند آن را از شما جدا كند.

پول، موقعيت اجتماعي يا قدرت سياسي، شهرت، زيبايي، توانايي جسمي و همه موارد مانند اين با مرگ از شما جدا مي شود ولي تنها مديتيشن است كه هميشه همراه شما باقي مي ماند، به همين علت است كه صوفيان مي گويند هيچ وابستگي اي به هيچ چيز نداشته باشيد زيرا در نهايت مرگ شما را از همه چيز جدا مي كند.

پادشاه اين داستان همه چيز داشت. او افراد خردمند زيادي را استخدام كرده بود ولي از آنها هيچ نياموخته بود. در واقع اين افراد خردمند واقعا خردمند نبودند.

با استخدام يك مرد خردمند شما نميتوانيد چيزي از او بياموزيد. راه آموختن خرد از خردمندان اين است كه در استخدام آنها باشيد، تسليم آنها شويد و به پاهاي آنها بيفتيد؛ اين راهي است كه شما خواهيد توانست از آنها چيزي بياموزيد.

خرد همچو آب است كه تنها به جاهاي پس و گود سرازير ميشود. بنابراين در نزد فردي خردمند لازم است متواضع و پست باشيد. هرگز سعي نكنيد با نفس و منيت، خود را بالاتر از يك فرد خردمند بدانيد. در نزد فردي خردمند متواضع و فروتن باشيد تا خرد او به درون شما جاري شود و شما را پر سازد.

" روزي اين پادشاه با نارضايتي تمامي وزيران خود را فرا خواند..."

وقتي شما ثروتمند باشيد و در قصر زندگي كنيد مطمئنا لحظه اي فرا خواهد رسيد كه احساس مي كنيد اين زندگي شما را راضي نمي سازد، مرگ را در زندگي خود احساس مي كنيد و نمي توانيد از غم و اندوه فرار كنيد.

پادشاه اين داستان دچار چنين مشكلي شده بود. كشور همساي درصدد حمله به قلمرو اين پادشاه بود و ارتش اين كشور بسيار قويتر از ارتش او بود. پادشاه ترسيده بود. او از مرگ، شكست و نا اميدي هراس داشت و تمامي آنها اورا به جستجوي اين شعار خاص وا داشته بود. او تمامي وزيران خردمندش را به نزد خويش فرا خواند و به آنها گفت: " احساس بسيار عجيبي دارم. دوست دارم انگشتري داشته باشم كه حال مرا همواره يكسان نگاه دارد. روي نگين اين انگشتر بايد شعاري حك شده باشد كه وقتي من ناراحت هستم مرا خوشحال كند و در عين حال هنگامي كه خوشحال هستم و به اين شعار نگاه ميكنم، مرا غمگين سازد.

او به جستجوي كليدي بود كه بتواند تمامي گره ها و قفلها را بگشايد؛ گره ها و قفلهاي شادي و غم. مشكل او اين بود كه او يك كليد ميخواست كه به آن بتواد هر دوي اين قفل ها را بگشايد. حتما او در اين مورد به دركي خاص رسيده بود.

وقتي شما زندگي مرفهي داريد، تجربيات زيادي اعم از خوب و بد را در زندگي خود خواهيد داشت و همين تجربيات باعث مي شود كه به درك خاصي برسيد. من هميشه فكر كرده ام انسانهايي كه زندگي غني و پر تجربه اي ندارند هرگز به درك عميقي از زندگي نمي رسند. چنين انسان هايي حتي ممكن است به راه روحانيت و معنويت نيز كشيده شوند ولي روحانيت آنها روحانيت كم مايه و سطحي اي خواهد بود. هنگامي كه يك بودا به راه معنويت كشيده مي شود، معنويت او غير قابل مقايسه و بي نظير است. علت غني بودن اين معنويت، زندگي پر تجربه و غني اي است كه اين بودا تجربه كرده است. او تمامي جوانب زندگي را چشيده و از

همه آنها فراتر رفته و با زندگي ثروتمندانه اي كه داشته به اين درك رسيده است كه ثروت و تمول كاملا بي استفاده و بي اهميت است.

به ياد آوردن زندگي بودا بسيار جالب است. وقتي بودا به دنيا آمد ستاره شناسان به پدر و مادر او گفتند كه اين پسر يا امپراتوري خواهد شد كه تمامي جهان را فتح مي كند و يا اينكه دنيا را به كناري خواهد گذاشت و به راه معنويت كشيده مي شود، اين دو حالت براي آينده زندگي اين پسر ممكن است رخ دهد. دو آينده كاملا متفاوت و خلاف يكديگر؛ يا امپراتور و فاتح تمامي جهان، يا انساني كه زندگي را كاملا ترك مي كند و همانند گدايان ولگرد و بي خانمان زندگي خواهد كرد. در اين زمان پدر بودا از ستاره شناسان سوال كرد " چگونه چنين چيزي ممكن است؟ شما درباره دو آينده اي سخن ميگوييد كه كاملا متضاد يكديگر هستند"

ستاره شناسان پاسخ دادند: هميشه چنين چيزي امكان پذير است. وقتي انساني به دنيا مي آيد كه قابليت فاتح شدن بر تمامي جهان را دارد، نقطه مقابل و متضاد آن نيز امكان پذير است.

تنها فقرا و گدايان آرزوي زندگي كردن در قصر را دارند. مردي كه در قصر زندگي مي كند ديگر ثروت و پول برايش هيچ اهميتي ندارد. انساني كه طعم ثروت و پول و زندگي مرفه را چشيده است، از هرگونه آرزوي دنيايي خالي مي شود و به اين نتيجه مي رسد كه زندگي كاملا پوچ و بي معني است. تنها دانش و تجربه است كه شما را تغيير مي دهد.

تمامي بودا ها ، شاهزاده بوده اند. تمامي آواتارهاي هندو شاهزاده بوده اند. اين نكته اتفاقي نيست. آنها همگي زندگي مرفه و ثروتمندي داشته اند و همه چيز برايشان مهيا و آماده بوده است تا اينكه در نهايت به اين نتيجه رسيده اند كه دنيا و زندگي دنيايي پوچ و بي معني است و هيچ چيز در آن وجود ندارد؛ درست مثل يك پياز كه هرچه بيشتر و بيشتر پوستش را ميكنيد و لايه هاي مختلف آن را بر ميداريد انتظار ميكشيد كه چيزي در آن پيدا كنيد ولي ناگهان متوجه ميشويد كه آخرين لايه را نيز برداشته ايد و هيچ چيز درون آن نيست؛ پوچ و تو خالي است. براي فردي كه زندگي اي مرفه و دنيايي دارد، دقيقا زماني فرا ميرسد كه چنين حالتي اتفاق مي افتد. او به پوست كندن پياز زندگي ادامه مي دهد تا اينكه به پوچ و خالي بودن آن ميرسد ولي فرد فقير به هيچ وجه چنين چيزي را تجربه نميكند. او حتي اين توانايي را ندارد كه اولين لايه پياز زندگي را پوست بكند و حتي اگر بتواند چنين كاري را انجام دهد لايه هاي ديگري نيز براي او وجود دارند و هميشه در درون اين اميد را دارد كه روزي بتواند لايه هاي بعدي را نيز پوست بكند و در نهايت از زندگي ارضا شود. اين آرزو هميشه در وجود او باقي مي ماند.

ستاره شناسان به پدر بودا گفتند: چنين چيزي هميشه امكان پذير است. هنگامي كه فرزندي به دنيا مي آيد كه در طالع او فتح و فتوح جهان ديده مي شود، اين حالت نيز وجود دارد كه او دنيا را ترك كند و يك سالك تمام عيار گردد.

در عين حال يك تارك دنيا و يك سالك تمام عيار نيز فاتح جهان هستند؛ زيرا هنگامي كه فردي واقعا و از ته دل تصميم مي گيرد دنيا را ترك كند به اندازه كافي زندگي دنيوي را تجربه كرده است و به بي معنا و پوچ بودن آن رسيده است يا به عبارت ديگر او بالغ شده و درك كرده است كه هيچ چيز با ارزشي در زندگي دنيايي وجود ندارد.

پدر بودا با شنيدن اين مطالب بسيار نگران و ناراحت شد و از ستاره شناسان پرسيد: حال من چه ميتوانم بكنم؟ من تنها همين يك پسر را دارم و او نيز در اين زمان كه من پير شده ام به دنيا آمده است. من ديگر جوان نيستم و همسرم نيز بلافاصله بعد از به دنيا آمدن اين پسر از دنيا رفته است. بنابراين نمي توانم اميدوارم باشم كه فرزند ديگري داشته باشم. پس تمام پادشاهي من نابود خواهد شد.

ستاره شناسان به پدر بودا توصيه كردند : تو نبايد اجازه دهي پسرت با هيچ گونه غم و اندوه و دردي مواجه شود. اجازه نده پسرت متوجه شود كه روزي دوران پيري براي همه فرا ميرسد و در نهايت همه خواهند مرد، تا ميتواني زنان و دختران زيبا به دور او گرد آور. اجازه نده او در زندگي هيچ گونه درد و غم و اندوهي را تجربه كند زيرا بدون آشنا شدن با غم و اندوه هيچ كس به اين فكر نمي افتد كه دنيا را ترك كند.

پدر بودا بدون هيچ مشكلي چنين كاري را انجام داد. او سه قصر زيبا در سه جاي مختلف كشور براي سه فصل مختلف ساخت. بنابراين بودا هنگام زمستان در محلي گرم زندگي ميكرد و در فصل تابستان به محلي خنك برده ميشد. تمامي دختران زيباي آن كشور به گرد او فرا آورده شدند و بودا در خوشي و شادي كامل زندگي مي كرد. گفته ميشود حتي در قصر هايي كه بودا زندگي مي كرد اجازه نميدادند هيچ گلي پژمرده شود. يعني قبل از اينكه گلي شروع به پژمرده شدن مي كرد آن را با گل جديدي عوض مي كردند. بودا حتي در زندگي خود با يك برگ خشك نيز مواجه نشد. تمامي برگهاي خشك را از درختان هنگام شب مي چيدند تا مبادا بودا با اين واقعيت مواجه شود كه زندگي پاياني نيز دارد.

بودا تنها چيزهاي زيبا را ميديد. او هميشه در رويا زندگي ميكرد. ولي حقيقت به هر رويايي نفوذ ميكند و شما نمي توانيد از حقيقت فرار كنيد. يكي از همين روزها كه بودا قرار بود در جشن خارج از قصر شركت كند با پير مردي فرتوت و از كار افتاده اي مواجه شد. او هرگز در زندگي خود فردي پير را نديده بود. سپس او يك جسد را ديد كه براي سوزاندن به گورستان حمل ميشد. او از راننده كالسكه خود پرسيد: براي اين مرد چه اتفاقي افتاده ؟ چرا صورت او پر از چين و چروك است؟ چرا پشت او خميده شده است؟

كالسكه ران پاسخ داد: چنين وضعيتي براي همه اتفاق مي افتد. پيري يك فرايند طبيعي است. هركسي پير ميشود، پشت او خميده ميشود و صورت او پر از چين و چروك مي گردد.

سپس بودا پرسيد: براي اين مرد ديگر كه بي حركت روي اين تخته چوب قرار دارد چه اتفاقي افتاده است؟ چرا افراد ديگر او را روي شانه هاي خود حمل ميكنند؟ مگر او خود نميتواند راه برود؟

كالسكه ران پاسخ داد: اين مرد مرده است. مرگ مرحله پس از پيري است.

در اين هنگام ناگهان حقيقت روياهاي بودا را از هم فروپاشيد و به كالسكه ران گفت كالسكه را همينجا نگه دار! آيا من نيز همانند ديگران پير خواهم شد و خواهم مرد؟

راننده در حالي كه در پاسخ دادن ترديد داشت، گفت: عاليجناب، من اجازه ندارم پاسخ اين سوال شما را بدهم ولي از آنجايي كه شما بسيار نگران و ناراحت هستيد نيز نميتوانم به شما دروغ

بگويم؛ بله، همانند اين دو مرد شما نيز روزي پير خواهيد شد و خواهيد مرد. هركسي كه به دنيا مي آيد روزي پير ميشود و ميميرد.

ناگهان يك تارك دنيا كه در حال تعقيب كردن جسد مرد مرده بود پديدار شد. بودا از كالسكه ران پرسيد: براي اين مرد چه اتفاقي افتاده است؟ چرا او جامه اي به رنگ نارنجي پوشيده است؟

بودا تا آن زمان هرگز تارك دنيايي نديده بود.

تا زماني كه شما با پيري و مرگ مواجه نشويد هرگز ترك دنيا را متوجه نخواهيد شد. پيري، مرگ و ترك دنيا يك روال منطقي است كه يكي پس از ديگري اتفاق مي افتد. پس كالسكه ران به او پاسخ داد: اين مرد زندگي را ترك كرده است. او درك كرده كه زندگي با مرگ پايان مي پذيرد و به همين علت زندگي را ترك كرده است.

بودا به كالسكه ران دستور داد: به قصر بازگرد من هم زندگي را همين حالا ترك كردم.

در آن زمان حتي كالسكه ران نيز متوجه سخني كه بودا گفته بود نشد ولي همان شب بودا قصر را ترك كرد.

تنها افرادي كه با تمام وجود زندگي كرده اند قادر خواهند بود زندگي را ترك كنند. افرادي كه به درستي و با تمام وجود زندگي نكرده اند هنوز به زندگي چسبيده اند و قادر نيستند آن را ترك كنند. اگر پدر بودا به جاي درخواست از آن ستاره شناسان از من ميپرسيد كه چگونه مانع شوم تا فرزندش زندگي را ترك نكند، من در جواب به او توصيه ميكردم: به او گرسنگي بده، هيچ گاه غذاي كافي به او نده. تا اندازه اي او را گرسنه نگاه دار كه هميشه در خواب غذا ببينيد. سعي كن تا او زندگي فقيرانه اي داشته باشد و در اين صورت هرگز زندگي را ترك نخواهد كرد.

به همين علت است كه گدايان به هيچ وجه زندگي را ترك نميكنند. هميشه پادشاهان هستند كه آماده ترك دنيا هستند. تاركان واقعي دنيا همگي از زمره پادشاهان بوده اند. يك گدا چگونه ميتواند دنيا و زندگي در آن را ترك كند. چيزي كه هرگز خود آن را ندارد و نداشته است. شما تنها ميتوانيد چيزي را ترك كنيد كه آن را داشته باشيد، اگر چيزي را نداشته باشيد چگونه ميتوانيد آن را ترك كنيد!؟

" پادشاه گفت: احساس بسيار عجيبي دارم. دوست دارم انگشتري داشته باشم كه حال مرا همواره يكسان نگاه دارد. روي نگين اين انگشتر بايد شعاري حك شده باشد كه وقتي من ناراحت هستم مرا خوشحال كند و در عين حال هنگامي كه خوشحال هستم و به اين شعار نگاه ميكنم، مرا غمگين سازد"

پادشاه داستان ما متوجه شده بود كه شادي و اندوه در واقع تفاوتي با هم ندارند. او حتي از وزيران خردمند خويش نيز خردمند تر بود و به همين علت از آنها درخواست كرد تا شعاري كليدي به او پيشنهاد كنند تا بتواند هر دو قفل شادي و غم را باز كند. در واقع شادي و اندوه دو چيز متفاوت نيستند. آنها يك پديده اند، آنها دو روي يك سكه هستند و به همين دليل تنها يك كليك مي تواند هر دو قفل شادي و اندوه را بگشايد.

اين بار دقت كنيد: وقتي شما كاملا شاد و مسرور هستيد، مركز وجودتان پر از شادي و سرور است ولي در محيط وجودتان غم و اندوه در انتظار شماست. در واقع جايي در شادي شما بذر اندوه و غم در حال شكفته شدن است. همچنين وقتي شما غمگين و افسرده هستيد اين امكان در شما وجود دارد كه بتوانيد نيروي كافي جمع آوري كنيد تا اين غم و اندوه را به شادي تبديل كنيد. درست مثل صبح كه خورشيد در حال طلوع كردناست. در هنگام طلوع خورشيد شما هرگز غروب آن را نميبينيد و اصلا به فكر غروب نيز نيستيد ولي در همين طلوع، غروب نهان است. در واقع غروب با همين طلوع خورشيد مي آيد. هنگام ظهر كه خورشيد در بالاترين نقطه آسمان است، هيچ كس به فكر تاريكي شب نيست. ولي در همين زمان است كه بذر شب و تاريكي آن شكفته شده و شروع به رشد كرده است. همچنين در تاريك ترين زمان شب، صبح در حال به دنيا آمدن است. اين نكته براي تمامي موارد متضاد صدق ميكند. وقتي شما عاشق كسي هستيد تنفر به صورت بذري در شما وجود دارد. وقتي شما خوشحال و شاد هستيد غم و اندوه در شما شروع به رشد كرده است. و هنگامي كه شما غمگين و افسرده هستيد اگر اندككي صبور و شكيبا باشيد شادي به خانه شما خواهد آمد و دق الباب خواهد كرد.

موارد متضاد هميشه با هم هستند و باهم وجود دارند. هنگامي كه شما به چنين دركي برسيد بسياري از مشكلات و سختي هاي زندگي تان محو نابود خواهد شد.

" پادشاه گفت: احساس بسيار عجيبي دارم. دوست دارم انگشتري داشته باشم..."

گفته مي شود صوفيان انگشتري دارند كه هركس بتواند آن را به دست كند به ماوراي مرگ و زندگي سفر خواهد كرد؛ او ماوراي تاريكي و روشنايي را تجربه مي كند و فراتر از اندوه و شادي را ميچشد. احتمالا پادشاه از اين داستان، چيزي از انگشتر شنيده بود كه آن را طلب مي كرد.

"دوست دارم انگشتري داشته باشم كه حال مرا همواره يكسان نگاه دارد. روي نگين اين انگشتر بايد شعاري حك شده باشد كه وقتي من ناراحت هستم مرا خوشحال كند و در عين حال هنگامي كه خوشحال هستم و به اين شعار نگاه ميكنم، مرا غمگين سازد"

او در جستجوي كيميايي بود كه هنگام شادي او را غمگين سازد و هنگامي كه او ناراحت و غمگين بود او را شاد كند. در واقع او به دنبال فلئق شدن بر حالات و احساسات مختلف خويش بود.

وقتي شما غمگين وناراحت هستيد و هيچ كاري نميتوانيد انجام دهيد به خود ميگوييد من ناراحت هستم و هيچ راهي براي خلاصي از اين غم و اندوه نيز ندارم. درست همينطور هنگامي كه شاد و مسرور هستيد نيز شادي و سرور خود به خود مي آيد و حتي اگر بخواهيد، هيچ راهي براي خلاص شدن از اين شادي نيز نداريد. در واقع شما هيچ حاكميتي بر وجود و حالات خويش نداريد. اين پادشاه ميخواست علاوه بر پادشاهي مملكت و قلمرو خويش بر حالات و احساساتش نيز فرمانروايي كند. او ميخواست به راحتي شادي خود را به اندوه و غم تبديل كند و غم و اندوه خود را به شادي مبدل سازد. در واقع او نميخواست قرباني حالات و احساسات خويش باشد.

چنين اكسير و كيميايي وجود دارد. انگشتري وجود دارد با يك پيام اسرار آميز بر روي آن كه مي تواند به شما چنين توانايي اي را بدهد.

"...كه وقتي من ناراحت هستم مرا خوشحال كند و در عين حال هنگامي كه خوشحال هستم و به اين شعار نگاه ميكنم، مرا غمگين سازد"

همه با اولين نكته موافقت ميكنند. همه دوست دارند وقتي غمگين و ناراحت هستند شاد و مسرور گردند ولي در مورد نكته دوم ممكن است سوال كنيد؛ لزومي ندارد شادي را تبديل به غم كرد ولي هر دوي اين حالتها با هم وجود دارند يعني اگر بتوانيد يكي از آنها را انجام دهيد خواهيد توانست ديگري را نيز به انجام برسانيد و اگر بر حالات و احساسات خويش فرمانروايي كنيد، زيبا خواهد بود گاهي غم و اندوه را نيز تجربه كنيد.

غم و اندوه پديده اي سطحي نيست. داراي عمق و ژرفاست، در حالي كه شادي پديده اي كاملا سطحي است. غم و اندوه زيبايي خاص خود را دارد؛ زيبايي اي بسيار لطيف و ظريف؛ زيبايي اي كه هيچ شادي اي نميتواند آن را براي شما به تصوير بكشد. شما تا كنون نتوانسته ايد از زيبايي و عمق اندوه لذت ببريد زيرا تا به حال از آن آگاه نبوده ايد. هنگامي كه آگاهي انسان افزايش مي يابد، او خواهد توانست از هر چيزي لذت ببرد؛ حتي غم و اندوه. در اين صورت اندوه براي او همچون غروب خورشيد آرام آرام ناپديد ميشود و با ناپديد شدن آن همه چيز در سكوت و آرامش فرو ميرود؛ سكوت و آرامشي كه در آن حتي پرندگان نيز ديگر آواز نميخوانند... اگر شما از آگاهي كافي برخوردار باشيد اندوه نيز برايتان زيبا خواهد بود ولي اگر آگاهي نداشته باشيد حتي شادي نيز برايتان لذتبخش نخواهد بود.

پادشاه داستان ما گفت كه ميخواهد حكمفرماي حالات و احساسات وجود خويش باشد و به همين علت او مايل بود حالات روحي ثابتي داشته باشد. آيا تاكنون متوجه شده ايد كه شادي طولاني و ممتد ممكن است شما را خسته كند چون شادي و سرور همراه با هيجان است. اين امكان وجود دارد كه اگر مدتي طولاني شاد باشيد، بدن و ذهن شما قدرت تحمل اين هيجان را نداشته باشد و خسته شود. شادي و سرور درست همانند تب است و افراد نميتوانند براي هميشه در شادي و سرور باقي بمانند. هيجان بيش از حد شادي، باري اضافي بر قلب شما خواهد بود و به همين علت است كه افرا موفق و شاد بيشتر از افراد غمگين دچار سكته و حملات قلبي ميشوند زيرا افراد غمگين كمتر دچار هيجان مي گردند.

شادي و اندوه درست همانند دو پره مقابل در يك چرخ مي باشند، با چرخش اين چرخ گاهي پره شادي بالاست و گاهي پره غم و اندوه. با گردش چرخ زندگي كه همه ما گرفتار آن هستيم گاهي پره شادي و سرور بالاست و ما شاد و مسرور هستيم، همچنين اوقاتي نيز فرا مي رسد كه پره غم و اندوه بالاست و ما غمگين و افسرده هستيم...

" *وزيران خردمند همگي به فكر فرو رفتند و شروع به مشورت با يكديگر كردند."*

هميشه اين دانشمندان هستند كه درباره دانش خويش به مشورت مي پردازند زيرا ممكن است يكي از آنها نكته اي را نداند در حالي كه ديگري از آن نكته با خبر است ولي خرد درست نقطه ماقبل دانش است. هنگامي كه يك فرد خردمند از چيزي آگاه است اصلا لازم نيست درباره آن حتي فكر كند. خردمندان با تمام وجود خود را لحظه پاسخ ميدهند.

من گونه اي ديگر از اين داستان را ميدانم كه فكر ميكنم بسيار جالب تر است. در اين شكل جديد خردمندان پس از مشورت با يكديگر نتوانستند به نتيجه برسد و به نزد يك استاد صوفي رفتند و از او درباره چنين انگشتري درخواست كمك كردند. اين مرد صوفي از قبل چنين انگشتري را همراه خود داشت. خردمندان هميشه چنين انگشتري را همراه خود دارند. او تنها انگشتر را از انگشت خويش بيرون آورد و آن را به وزيران داد و به آنها گفت : انگشتر را به پادشاه بدهيد ولي به او بگوييد كه تنها در شرايطي كه احساس ميكند ديگر نميتواند هيچ چيز را تحمل كند ميتواند انگشتر را بز كند و از شعار آن آگاه شود. به هيچ وجه او نبايد از سر كنجكاوي به اين شعار نگاه كند زيرا در اين صورت پيام نهفته در اين شعار را از دست خواهد داد. اين شعار هميشه در انگشتر هست ولي براي درك كامل آن به لحظه اي بسيار مناسب نياز است.

به پادشاه بگوييد تا زماني كه او كاملا به بن بست نرسيده و كاملا احساس نا اميدي نكرده است نبايد انگشتر را باز كند و پيام آن را ببيند.

وزيران انگشتر را به پادشاه دادند و او از اين دستور استاد صوفي اطاعت كرد.

كشور همسايه به قلمرو پادشاه حمله كرد و بر ارتش او پيروز شد. لحظات بسياري از نا اميدي اتفاق افتاد كه پادشاه دوست داشت انگشتر را باز كند و پيام حك شده بر آن را بخواند ولي چنين كاري نكرد زيرا احساس كرد كه اگرچه در حال از دست دادن ممكلت و قلمرو خويش است ولي هنوز زنده است. دشمن تا نزديكي قصر او پيشروي كرد و او براي نجات جان خويش از قصر خارج شد و با چند نفر از نزديكانش فرار كرد. دشمت در حال تعقيب كردن او بود و او ميتوانست صداي پاي اسبهاي دشمن را بشنود كه هر لحظه به او نزديك و نزديك تر ميشدند. او ناگهان متوجه شد جاده اي كه در حال فرار در آن است به يك دره منتهي مي شود. دشمن پشت سر او بود و هر لحظه به او نزديك تر مي شد. او نه ميتوانست به عقب بازگردد و نه در پيش رويش جايي براي فرار كردن داشت. ارتفاع دره بسيار زياد بود و او نميتوانست به درون آن بپرد. پادشاه به آخر راه رسيده بود و مرگش حتمي بود، ناگهان به ياد انگشتر خويش افتاد، انگشتر را از انگشتش بيرون آورد و آن را باز كرد و شعار روي آن را ديد: " اين نيز بگذرد"؛ ناگهان آرامشي عميق وجود پادشاه را فرا گرفت: " اين نيز بگذرد " و البته چنين هم شد. دشمن كه در تعقيب پادشاه بود و به او خيلي هم نزديك شده بود، راهش را عوض كرد و به سوي ديگري رفت. پادشاه كه پشت تخته سنگي پنهان شده بود حالا صداي پاي اسبها را مي شنيد كه از او دور ميشدند. او از خستگي مفرط به خواب رفت و در طي ده روز توانست دوباره ارتش شكست خورده اش را گرد آورد و به دشمن حمله كند، كشورش را پس بگيرد و به قصر خويش بازگردد.

حالا مردم كشورش از اين فتح مجدد شاد بودند و جشن گرفته بودند؛ همه جا صداي موسيقي؛ رقص و پايكوبي مي آمد. پادشاه بسيار خوشحال و مسرور بود و از شادي در پوست خود نمي گنجيد، ناگهان دوباره انگشتر را به خاطر آورد، آن را باز كرد و شعار حك شده را خواند: اين نيز بگذرد. آرامشي عجيب وجود او را فرا گرفت. گفته ميشود اين پادشاه با به ياد آوردن دائمي همين شعار به كمال رسيد...

هربار كه احساسي از خشم، نفرت، مهر و محبت، افسردگي، اندوه، شادي و يا سرور بر شما قالب ميشود، اين نكته را به خاطر داشته باشيد كه تمامي اين احساسات گذرا هستند. هميشه اين شعار را در ذهن خود داشته باشيد كه " اين نيز بگذرد"

اگر اين شعار ملكه ذهن شما شود، شادي ديگر براي شما شادي به نظر نمي رسد بلكه آن تنها دوره اي گذرا از يك احساس است. در اين صورت متوجه خواهيد شد كه وجود حقيقي تان چيزي فراتر از اين احساسات و هيجانات است.

هنگام غم و اندوه اين نكته را به خاطر داشته باشيد كه اين احساس نيز مي گذرد، هنگام شادي و سرور نيز همين طور و به تدريج فاصله اي ميان شما و حالات و احساساتتان بوجود خواهد آمد و آرام آرام درك خواهيد كرد كه وجود حقيقي شما كاملا جدا و ماوراي اين احساسات و هيجانات است و آرام آرام خود را به صورت يك شاهد و تماشاگري ميبينيد كه تنها در حال مشاهده اين حالات و احساسات گذرا مي باشد و آرامش و سكوتي بي نظير شما را فرا ميگيرد؛ آرامش و سكوتي كه خود به خود و از منبعي روحاني و معنوي بر شما نازل ميشود؛ در اين صورت هيچ اتفاقي نميتواند در اين سكوت و آرامش خدشه اي وارد كند.

هرچه فاصله خود حقيقي تان از حالات و احساساتي كه تجربه ميكنيد بيشتر باشد، آگاهي بيشتري خواهيد داشت و هرچه آگاهي بيشتري داشته باشيد، فاصله ميان خود حقيقي تان و حالات و احساساتي كه تجربه ميكنيد بيشتر خواهد شد ولي چنين چيزي اتفاق نمي افتد مگر اينكه از آنچه هستيد فارغ شويد و در آگاهي اي بكر و جديد تولدي دوباره يابيد.

تمامي نظريات، فلسفه بافي ها، ايده ها و تمامي غرور و منيت گذشته خود را به دور بريزيد تا اجازه اين تولد دوباره را به خود بدهيد. همه گذشته خود را به دور بريزيد و درون خود فضاي كافي براي خوش آمد گويي به اين ميهمان مهيا كنيد... و اين شعاري واقعا زيبا و جالب است: به شاه كليدي ميماند كه تمامي قفل ها و گره ها را مي گشايد.

" و در نهايت تصميم گرفتند انگشتري براي پادشاه بسازند كه بر روي آن اين شعار حك شده باشد: "اين نيز بگذرد" "

اجازه دهيد اين شعار هميشه مقابل روي شما باشد، اجازه دهيد آنقدر عميق وارد وجودتان شود كه حتي به هنگام خواب هم به ياد داشته باشيد كه: "اين نيز بگذرد". اجايه دهيد اين شعار همانند نفس كشيدن دائما در ذهن شما تكرار شود و در اين صورت است كه باعث تحول در شما خواهد شد؛ در اين صورت است كه اين شاه كليك اسرار آميز ترين رازها را بر شما مكشوف خواهد كرد.

اشو

Osho

از كتاب:

فقط مثل آن

Just Like That

برگردان از فرشيد قهرمانی

*

خطاطی استاد علی شیرازی

shiraziali.com

*

اشو سنتر Osho Center

http://oshocenter.org